

مجنونت ماندم

سمیرا حسن زاده

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	:حسن زاده، سمیرا
عنوان و نام پدیدآور	:مجنونت ماندم / سمیرا حسن زاده.
مشخصات نشر	: تهران: نشر علی، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	: ۶۹۶ ص.
شابک	: 978-964-193-548-3
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	: ۸۶۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

مجنونت ماندم

سمیرا حسن زاده

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۱

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-548-3

تقدیم به مادر عزیزتر از جانم که هر زمان دستانش را
به سمت آسمان کشید؛ آرزوهایم زمینی شدند.
و این نشانگر حجم وسیع قلب پاک و زیبای اوست.
تا ابدیت دوستت خواهم داشت.
خداوندا! زیباترین لحظه‌ها را نصیب مادرم کن...

۴ ♡ مجنونت ماندم

فصل اول

- چی فکر کردی با خودت!

قدم به قدم نزدیکم می شود و به همان تعداد من عقب می روم. با هر قدمش رعب و وحشتم بیشتر می شود.

- فکر کردی من از اونا شم؟

نفس های عصبی اش عمیق تر می شود.

- فکر کردی پیه ام؟! یا فکر کردی هالو گیر آوردی!؟

به دیوار می چسبم.

- فکر کردی می تونی سرم شیره بمالی؟! فکر کردی می تونی با غیرتم بازی

کنی و منم صدام در نمی آد؟!!

سینه به سینه ام می چسبید. و سپس دستانش با کمی فاصله از سرم روی دیوار می نشیند. چشمانش از شدت فشار عصبی سرخ و رگ پشانی اش ورم می کند. ترسناک شده است و با دیدن شکل و شمایلش قلبم از حالت طبیعی خود درمی آید.

می توپد:

- فکر کردی من اجازه ی اینو می دم که غلط اضافی بکنی!؟!

نعره می زند. دستانم روی گوش هایم می نشیند و چشمانم را می بندم.

- با خودت چی فکر کردی!؟!

دستش مشت می شود و با فاصله کنار سرم روی دیوار می نشیند.

- لقمه ی گنده تر از دهننت برداشتی!!

دومین مشت، شدتش بیشتر می شود و فاصله اش کمتر...
- فکر کردی من بی جوابش می دارم؟! با خودت چی فکر کردی که اون غلط
اضافی رو کردی؟!
فکم اسیر دستانش می شود.
- اصلاً نسبت من و خودت رو می فهمی؟! اصلاً نقش خودت تو این خونه
رو می فهمی؟! می فهمی تو این زندگی کوفتی چه کار باید بکنی و چه کار نباید
بکنی؟!
نعره اش پرده ی گوشم را پاره می کند و تپش قلبم را بیشتر...
- اون لامصب ها رو باز کن و نگاه کن. تا خودم به روش خودم دست به کار
نشدم و حالیت نکردم!
نگاهم در چشمان به خون نشسته اش قفل می شود. با نوک انگشت اشاره اش
روی سرم چند بار پشت سر هم ضربه می زند و می غرد:
- تو مخت فرو کن که تو میمنت تیموری... اون قدر اینو صبح تا شب بگو تا
تو مخت فرو بره که تو برای کی هستی. بگو...
مقابل صورتم فریاد می زند:
- گفتم بگو!
حق می زنم و میان حق هقم می نالم:
- چی رو؟
- اینکه تو مال کی هستی، می خوام برات حکم صادر کنم... بگو... دِ یالله
بگو!
با عجز می گویم:
- تو...

- این طوری نه! حُکمت رو کامل بگو تا توی اون مخت فرو بره.

می نالم:

- من مال توام.

- اینم نه... همون طور که من گفتم بگو.

از درماندگی هق هقم شدت می گیرد و او عصبی تر می شود.

- گفتم بگو!

- من میمنت توام.

- دِ نشد! همون طور که گفتم بگو.

نگاه خیسم را با عجز و التماس به چشمانش می دوزم و آهسته می گویم:

- من میمنتِ تیمورم.

با صدای دورگه ای می گوید:

- نشنیدم، بلند بگو تا بشنوم.

- من... میمنت... تیمورم.

- از اینم بلندتر.

این بار اشک هایم را از صورتم می زدایم و با فریاد می گویم:

- من میمنتِ تیمورم.

چند ماه قبل... پاییز ۹۷

«میمنت»

از خستگی پوفی می کشم و گوشی تلفن را دست می گیرم.

- سخای، نفر بعدی رو بفرست.

گوشی را به جای قبلی اش برمی گرداندم و کمی در جایم جا به جا می شوم.

لحظاتی بعد، ضربه‌ای آهسته به در نواخته می‌شود.

- بفرمایین.

منتظر خیره‌ی در می‌مانم، در همین حین در باز و دختری جوان داخل می‌شود. با دست به صندلی مقابل میزم اشاره می‌کنم و او با تعارفم روی آن می‌نشیند. به نظرم می‌رسد بین بیست تا بیست‌وسه سال سن داشته باشد. موهایش به رنگ شرابی است و چشمان عسلی و لب‌های قلوه‌اش از او شخصی زیبا ساخته‌اند که بینی قلمی و گونه‌های برجسته‌اش این زیبایی را دوچندان کرده است.

سلام و احوال‌پرسی می‌کند. مثل برخورد همیشگی با مراجعینم، با خوش‌رویی پاسخش را می‌دهم.

- بفرمایین.

خودکارم را دست می‌گیرم و ادامه می‌دهم:

- می‌شنوم.

از حرکت سریع انگشتانش به راحتی می‌توان تشخیص داد که دستپاچه شده است. پیداست که برای گفتن و نگفتن حرفش تردید دارد، کمی می‌گذرد، لبی تر می‌کند و چشم می‌دزد.

- خانم دکتر، آزمایش دادم، پنج هفته باردارم.

لبخندی می‌زنم.

-به سلامتی. اینکه خبر خوبی هستش، پس چرا شما این همه نگران و

مضطرب هستین؟!!

دوباره لبی تر می‌کند اما چیزی نمی‌گوید، حرفی نمی‌زنم و منتظر دریافت

پاسخم می‌مانم، کمی بعد آهسته و سربه‌زیر می‌گوید:

- ولی من می خوام بندازمش.
- مشخص است که یک جای کار می لنگد و بوهای خوبی به مشام نمی رسد.
- سعی می کنم معقولانه رفتار کنم و سریع واکنش نشان ندهم.
- همکاران دیگه بهتون این تجویز رو دادن؟
- نه...
- بیماری یا مشکلی در آزمایشاتتون نشون داده شده؟
- نه.
- جسارتاً، پس به چه دلیل تصمیم به این کار گرفتین؟
- لبش را به دندان می گیرد و بندکیف توی دستش را مدام با نوک ناخنش خش می اندازد و ناخن می کشد. کمی بعد لب هایش را از هم باز می کند و نفس حبس شده اش را به آرامی در فضا آزاد می سازد. آهسته زمزمه می کند:
- فقط می خوام بندازمش.
- قضیه جالب می شود! به پشتی صندلی ام تکیه می دهم و نفس عمیقی می کشم، نگاهم را به نگاه گریزانش سنجاق می کنم.
- به عواقبش فکر کردین؟ این کار قانونی نیست. در ثانی، شرعی هم نیست.
- سکوت می کند و هیچ حرفی نمی زند.
- در ضمن مهم تر از هر چیز... رضایت پدرش هم در اولویت کار هستش.
- رصد می کنم تک تک حرکاتش را... زمانی که حرفی از پدر جنین در شکمش می گویم، یکه خوردنش از چشمان تیزبینم دور نمی ماند. لبش را سفت تر از قبل به دندان می گیرد، کمی بعد برگگی از دستمال کاغذی روی عسلی برمی دارد و خون روی لبش را پاک می کند. پیداست که بدون اجازه ی شوهرش تصمیم به این کار گرفته است. هرازچندگاهی از این قبیل مراجعین دارم.

لرزش دستانش، آشفته و مضطرب بودنش، تمام تمرکز را معطوف خودش می‌کند. گویا این کارش پنهانی است و شخصی از آن مطلع نیست، وگرنه این حالت‌ها هیچ‌کدام عادی و معمولی نیستند.

کارش که به اتمام می‌رسد، دستمال‌کاغذی را در مشتش مچاله می‌کند. نگاهش را به چشمانم می‌دوزد و مردمک چشمانش می‌لرزد. کنجکا و این هستم که چه چیز باعث شده این دختر چنین ترس و دلهره‌ای به جانم بیفتد. سعی می‌کنم از راه دوستانه وارد عمل بشوم. این راه همیشه برایم مثمرتر بوده است. به همین خاطر از جایم بلند می‌شوم و سمت آب‌سردکن کنج اتاقم می‌روم. لیوانی آب پر می‌کنم و نزدیکش می‌روم و لیوان را روی عسلی مقابلش می‌گذارم. صندلی روبه‌رویش را عقب می‌کشم و روی آن می‌نشینم سپس با دست به لیوان اشاره می‌کنم.

- بخور تا کمی از این استرسی که دچارشی، کم بشه.

از خداخواسته آن را برمی‌دارد و جرعه‌جرعه شروع به نوشیدن می‌کند. حرفی نمی‌زنم و منتظر می‌مانم کمی آرام شود تا بعد وارد عمل بشوم. دقایقی بعد متوجه به دست آوردن آرامش نسبی‌اش می‌شوم، به خاطر همین لبی تر می‌کنم و لبخندی روی لب می‌نشانم،

کمی در جایم جابه‌جا می‌شوم و پای راستم را روی پای دیگرم می‌اندازم و تکیه‌ام را به پشتی صندلی می‌دهم.

- من میمنتتم و بیست‌ونه ساله هستم.

نگاه منتظرم را که می‌بیند آب دهانش را با صدا قورت می‌دهد و لب‌هایش را به آرامی از هم باز می‌کند.

- منم صنمم و بیست‌وپنج ساله هستم.

باز هم مثل همیشه در تخمین سن حدس درستی نزده‌ام،

- خوشبختم از آشنائیت.

- همچنین.

زمان سؤال مهمم فرا رسیده و حالا می‌توانم با عنوان کردن آن کنجکاوی‌ام را

برطرف کنم.

- صنم جان چند ساله ازدواج کردی؟

رنگ به رنگ می‌شود و دستپاچه! من من‌کنان پاسخ می‌دهد:

- چند ماهی می‌شه.

سعی می‌کنم طوری رفتار نکنم که متوجه شود حرفش را باورم نکرده‌ام.

- | چه جالب... خیلی زود تصمیم به بچه‌دار شدن گرفتین، حتماً همسرتون

خیلی دوست داشتن و خوشحال هستن، درسته؟

حرفی نمی‌زد و گویا می‌خواهد با سکوتش زمان بخرد. چند لحظه بعد نگاه

درمانده‌اش را به چشمانم می‌دوزد و با استیصال می‌گوید:

- تو رو خدا می‌شه راهنماییم کنید؟ من می‌خوام این بچه رو بندازم. همین

الان جواب آزمایشم رو از آزمایشگاه طبقه‌ی بالای مطبتون گرفتم.

نگاه قاطعانه‌ام را به چشمانش می‌دوزم.

- یه بار گفتم، بازم می‌گم، این کار غیرقانونیه، مگر اینکه آزمایشاتون چیزی

رو نشون بده که متخصصین مجبور شن این تجویز رو به شما بدن. در ثانی

اجازه‌ی پدر در اولویته و اینم باید بگم که من فقط یک ماما هستم و اجازه‌ی این

کار رو تو مطبم به هیچ‌عنوان ندارم، شما باید بعد از تجویز پزشک متخصص، به

یکی از مراکز بیمارستانی مراجعه کنید و اونجا این مسئله رو عنوان کنید. من

فقط می‌تونم مسائل دوران بارداری و بعد از زایمان رو بهتون آموزش بدم و کلیه

مراقبت‌های دوران بارداری رو براتون انجام بدم و خدایی ناکرده آگه به بیماری‌های دوران بارداری دچار شدین، زود تشخیص بدم و به موارد غیرطبیعی خودتون و جنینتون پی ببرم. بخش عمده‌ی وظایف من مربوط به مادران بارداره. من قبل از بارداری، در طول دوران بارداری، هنگام زایمان و پس از زایمان، مراقبت‌های لازم رو از مادران می‌کنم. من به صورت مداوم وضعیت شما و جنینتون رو بررسی می‌کنم و در صورت وجود مشکل، شما رو به متخصص زنان و زایمان ارجاع می‌دم. در واقع هدف ما مایمی، حفظ سلامت مادران و نوزادانشون هستش. این خواسته‌ی شما از حیطه‌ی کاری من سواست و من اجازه‌ی همچین کاری رو ندارم.

متوجه بغض در گلویش می‌شوم. چشمانش را نم اشک فرا می‌گیرد. می‌خواهد حرفی بزند، همین که لب باز می‌کند تا حرفی بزند، صدای سخایی را می‌شنوم که خطاب به شخصی، معترض می‌گوید:

- آقا شما اجازه‌ی ورود ندارید، آقا با شما!

در همین حین در با صدای بدی باز می‌شود و قامت مردی چهارشانه با شکل و شمایل امروزی میان درگاه نمایان می‌شود. نگاه جنگلی‌اش می‌خکوب من است و بهت‌زده نگاهم می‌کند، ولی زمان زیادی سپری نمی‌شود که نگاهش را به دختر پیش‌رویم می‌بخشد و عصبی می‌غرد:

- دقیقاً اینجا چه غلطی می‌کنی!؟

دختری که خودش را صنم معرفی کرده است، اشک‌ریزان رو به او گله‌مند می‌گوید:

- دقیقاً همون غلطی که باید بکنم، همون غلطی که توی نامرد به جونم انداختی. همون غلطی که می‌خواد پاش رو بذاره رو خرخرهام و منو خفه کنه.

نمی خوامش! بفهم! نمی خوامش. نه تو رو، نه این تحفه‌ات رو نمی خوام. من این بچه رو، نه... می... خوام!

متعجب به صحنه‌ی پیش‌رویم و جدال میانشان نگاه می‌کنم. مرد سمت صنم می‌رود، قبل از اینکه بخواهد حرکتی انجام دهد، خودم را سپر صنم می‌کنم و سد بینشان می‌شوم. مرد، عصبی دستی میان موهای نسبتاً بلندش می‌برد و آن‌ها را به عقب هدایت می‌کند. دقایقی بعد رو به صنم می‌غرد:

- تا خودم جفت پاهات رو نشکستم و دستات رو وبال گردنت نکردم بیا برو خونه... منم فکر می‌کنم اصلاً همچین چیزی اتفاق نیفتاده و تو جایی نیومدی... صنم میان حرفش می‌پرد و با پوزخند می‌گوید:

- بهت نمی‌آد این قدر مهربون باشی! از کی تا حالا از این حاتم‌بخشی‌ها می‌کنی؟! می‌بخشی... عفو می‌کنی... گذشت می‌کنی... خودت رو به ندیدن می‌زنی!

من را با حرص کنار می‌زند و سینه به سینه‌ی مرد می‌شود.
- بزن... بگش! هم منو خلاص کن و هم این بدبخت رو که خبر نداره تو چه زمونه‌ی گندی می‌خواد پا بذاره و چقدر این دنیا از آدم‌های گرگ‌صفت پُره.
تخت سینه‌ی مرد می‌کوبد و با گریه داد می‌زند:

- مگه نمی‌خواستی به حسابم برسی؟ مگه نمی‌خواستی کتکم بزنی؟ مگه نمی‌خواستی قلم پام رو بشکنی و دستم رو وبال گردنم بکنی...
دستاش را باز می‌کند و ژست آدم‌های بی‌خیال را به خود می‌گیرد.

- بیا من جلوتم، حتی نیاز نیست تو به خودت زحمت بدی و بیای سمت من! فقط بزن و منو خلاص کن، بزن و راحت کن، خودت منو از این منجلابی که توش هستم نجاتم بده و خلاصم کن. حالیته؟ خسته‌ام، نمی‌کشم، تا کجا

می خوای بجزونی منو؟! نمی خوامش، نمی خوامت، این زندگی کوفتی رو هم نمی خوام.

تُن صدایش اوج می گیرد و من نگران، نزدیکش می شوم، اما او انگار خیلی دلش پراست که اهمیتی به من نمی دهد.

- کی رو داری از چی می ترسونی؟ هان؟! کیو؟!

کلمه‌ی آخر را چنان بلند و کشیده می گوید که حس می کنم پرده‌ی گوشم تا پارگی فاصله‌ی چندانی ندارد. بهت زده از دیده‌ها و شنیده‌هایم رو به صنم می گویم:

- برات خوب نیست این همه فشار عصبی و داد کشیدن! به فکر خودت نیستی به فکر جنین توی شکمت باش.

اهمیتی نمی دهد. انگار اصلاً صدایم را هم نمی شنود، شاید هم می شنود ولی آن قدر از ناگفته‌های تلنبار شده‌ی درون سینه‌اش پراست که فرصت را غنیمت شمرده و هر چه در چنجه دارد بار شوهرش می کند.

- نمی ترسم ازت، دیگه نمی ترسم ازت، نمی تونی به این بهونه منو پیش خودت نگه داری، نمی تونی مجبور به کاری کنی منو. می ندازمش، هیچ احدی هم نمی تونه منو از این کار منع کنه!

میان بهت و تعجبم، مرد عصبی سیلی به صورت صنم می زند و صدای بلندش خبر از قدرت و شدتش می دهد.

به آنی صنم دستش روی صورتش قرار می گیرد و با بغض می گوید:

- دیدی؟!

یک قدم عقب می رود و پر بغض تر از قبل و با درد ادامه می دهد:

- دیدی بهت گفته بودم تو درست نمی شی! دست‌های تو به زدن عادت

دارن. زبونت به بد و بیراه گفتن عادت دارن. نه گول قسم هات رو می خورم و نه وعده وعیدات رو. می رم... جایی می رم که دستت به یه تار موی منم نرسه چه برسه به خودم و بچه ام...

و به سرعت از اتاق خارج می شود. مرد قبل از رفتن نگاهی به من می اندازد و انگار میان گفتن و نگفتن حرفی مانده است، اما دست آخر نگفتن را ترجیح می دهد و از اتاق با عجله بیرون می زند.

نگاهم به سخایی می افتد، او هم مثل من بهت زده سر جایش ایستاده است. مقنعه ی طوسی رنگش را درست می کند و متعجب می گوید:

- معلوم نبود اصلاً چه شون بود! باز خدا رو شکر آخرین مریض بود و کسی اینجا نبود، وگرنه این بچه بازی شون آبرو برامون نمی داشت. یکی نیست بهشون بگه شما که با همدیگه مثل سگ و گربه می مونین، برای چی بچه می آرین! آخه گناه اون طفل معصوم چیه که می آرینش تو دعوا هاتون و کاری می کنین که هر روز خدا شاهد بچه بازی هاتون باشه و آخر سر بشه یه بچه ی عقده ای که از کمبود محبت سر از جاهایی دربیاره که خدا می دونه...

نگاهم را به چشمانش دوخته ام، وقتی نگاه شماتت بارم را می بیند، درمی یابد که باز پرچانگی کرده است، دقیقاً همان کاری که من اصلاً از آن خوشم نمی آید. با گفتن «ببخشید» از اتاقم خارج می شود و در را هم پشت سرش می بندد.

کلافه سمت رخت آویز می روم و روپوش سفیدم را از تنم خارج می کنم و مانتوی پاییزی قهوه ای رنگم را می پوشم، شال بافت کرمی رنگم را روی سرم درست می کنم و بعد از اینکه گوشه هایش را زیر مانتو ام می گذارم، دکمه هایش را می بندم.

مقابل آینه‌ی نصب شده بالای روشویی قرار می‌گیرم و نگاهی به خودم می‌اندازم. چند تار موی مزاحمی را که از زیر هدم بیرون زده با انگشت زیر آن قرار می‌دهم و شالم را روی سرم صاف و صوف می‌کنم. سمت میزم می‌روم و وسایل موردنیازم، من جمله گوشی و سوئیچم را برمی‌دارم و بعد از گذاشتن آن‌ها درون کیف‌دستی‌ام از اتاقم بیرون می‌زنم. سخایی به محض دیدنم خداحافظی می‌کند. با سر جوابش را می‌دهم.

هیچ وقت از وراجی خوشم نمی‌آید و از اشخاصی که وراجی می‌کنند به شدت گریزانم و سخایی نمونه‌ی بارزی از یک فرد وراج و پرچانه است، دقیقاً همان چیزی که من بدم می‌آید و هیچ وقت نتوانسته‌ام با چنین افرادی ارتباط برقرار کنم.

وارد آسانسور که می‌شوم، قبل از اینکه بنخواهم دکمه‌ی همکف را فشار دهم، زن و شوهری جوان داخل می‌شوند. شکم برآمده‌ی زن، خبر از حامله بودنش می‌دهد. احتمالاً در هفته‌ی سی و دوم بارداری به سر می‌برد. مرد دستش را دور شانه‌های او می‌اندازد و به گرمی او را در آغوش می‌کشد. دلم حسرت این هم‌آغوشی را می‌خورد. حال خوششان از لبخندهای ریزی که تحویل هم می‌دهند کاملاً هویدا است. مشخص است که از این دوران به نحو احسن استفاده می‌کنند و در انتظار به آغوش کشیدن نوزادشان بی‌تاب هستند و بی‌قرار!

به طبقه‌ی همکف می‌رسیم و ابتدا آن‌ها خارج می‌شوند و سپس من... بعد از خروج از آسانسور آقای موحد را می‌بینم و خداحافظی‌اش را به آرامی پاسخ می‌دهم. او هم کم از سخایی ندارد، وراج است و فضول... شاید اگر فضول نبود نمی‌توانست از پس کار نگهبانی‌اش برآید. از ورود و خروج تک‌تک کارکنان مطلع است و یک بیوگرافی کامل از همه در حافظه‌اش ثبت شده دارد.

از ساختمان تمام شیشه‌ای پزشکان خارج می‌شوم. هوای آخرین هفته‌ی پاییز کمی سرد است و این سردی ارمغان زمستانی را می‌دهد که تا چند روز دیگر در انتظار ماست.

زمستان را همیشه دوست داشته‌ام. شاید چون خیابان‌ها خلوت و همه‌جا آرام‌تر است این حس را نسبت به آن دارم، از شلوغی بدم می‌آید و خلوتی خیابان و پیاده‌روها به دلم می‌نشیند.

سوئیچم را از کیف دستی‌ام درمی‌آورم و سمت دویست و شش نوک مدادی‌ام می‌گیرم. قبل از اینکه انگشتم دکمه‌ی باز کردن را لمس کند، تغییر عقیده می‌دهم و آن را جای قبلی‌اش برمی‌گردانم، قدمی به عقب برمی‌دارم و راه پیاده‌رو را در پیش می‌گیرم. سروهای بلند و کشیده، با نظم و ترتیب خاصی در یک ردیف با فاصله‌ی نسبتاً کوتاهی از هم، دل‌فریبانه لبه‌ی پیاده‌رو چیده شده‌اند.

باد خنکی می‌وزد و پوست سفید صورتم را به نرمی نوازش می‌کند. حس مطلوب و خوشایندی را در ریه‌هایم احساس می‌کنم. نگاهم به پیرزنی معطوف می‌شود که ده قدم جلوتر از خودم، عصا به دست قدم می‌زند. جوراب مشکی کلفتی به پا دارد و کت چهارخانه با دامنی سه‌ربع با طرح و نقشی مشابه کتش به تن کرده است. گوژپشتی‌اش توجه هر فردی را به خود جلب می‌کند، ولی او چنان با قدرت و اطمینان قدم برمی‌دارد که برای لحظه‌ای غبطه‌ی صلابت و اقتدارش را می‌خورم. کیف دستی کوچکی در دست دارد که تیپ اروپایی‌اش را تکمیل و بی‌عیب و نقص کرده است. کمی جلوتر سمت خیابان راهش را کج می‌کند و برای تاکسی زردرنگی دست تکان می‌دهد. از کنارش رد می‌شوم و از تیررس نگاهم خارج می‌شود. زحمت برگشتن و رصد کردن دوباره‌اش را به خودم نمی‌دهم. تا همین حد هم که کنکاشش کرده‌ام از توانایی‌هایم فراتر رفته‌ام.

بار دیگر باد می وزد و پوست صورتم را به قلقلک می اندازد. از باد، در کوله بارم، خاطرات خوبی را به همراه دارم. خاطراتی که به خانه‌ی عزیز و باغ بزرگش ختم می شود. پاییز برگ‌ریزان باغ عزیز، همیشه تماشایی و دیدنی است. برگ‌ریزانی که برایم یادآور مش سلیمان است. یادآور فرغونی پر از برگ‌هایی که دل از شاخه‌هاکنده و خود را سخاوتمندانه به چمن بخشیده‌اند. یادآور کیسه‌های پر شده از برگ‌های پاییزی و اختصاص قطعه‌ای از باغ به آن‌ها... یادآور نیره خانمی که با دیدن آن‌ها گله کند و تا می تواند سر مش سلیمان غر بزند و کاری کند که مش سلیمان باغ را از وجود تک‌تک آن‌ها پاک سازد. آخر سر هم سهم مش سلیمان بشود لبخندی از سر عشق و او هم تا می تواند قربان صدقه‌ی نیره بانویش برود و من باز با دیدن عاشقانه‌های خالصانه‌ی آن‌ها دلم هوایی شود... هوای مکانی که یارم در خیابان‌هایش پرسه می زند. هوای صدایی که دوست دارم نامم را از زبانش بشنوم. هوای آغوشی که دوست دارم تجربه‌اش کنم.

نیمی از راه خانه را طی کرده‌ام. نفس عمیقی می‌کشم، این اکسیژن در هوای پاییزی برای منی که حال این روزهایم خوب و خوش است یعنی قدرت و نیروی جدید.

محل کارم با خانه‌مان فاصله‌ی زیادی ندارد. ما خاندان سرمدی در باغی زندگی می‌کنیم که گوشه‌ای از هر طرفش را یک خانواده به مالکیت خود درآورده است. صدای تک بوقی که از خیابان به گوشم می‌رسد، مرا از کنکاش خاطراتم جدا می‌کند. به گمان اینکه مزاحم و مردم‌آزاری بیش نیست به آن اعتنایی نمی‌کنم و بدون اینکه سرم را بالا بیاورم به راهم ادامه می‌دهم، اما زمان زیادی سپری نمی‌شود که صدای طعنه‌آمیز سیامک، پسر عمه صغرا را می‌شنوم.

- های مادمازل، افتخار می‌دین در خدمت باشیم.

به سمتش برمی‌گردم و عادی و معمولی، بدون حتی ذره‌ای نرمش در صدایم پاسخش را می‌دهم:

- سلام... نه ممنون، ترجیح می‌دم پیاده برم. راهی نمونه که!

سیامک قهقهه‌ای سر می‌دهد و با لحنی تمسخرآمیز می‌گوید:

- بهت نمی‌آد مثل دخترهای احساسی باشی و پیاده روی کنی.

اهمیتی نمی‌دهم و به راهم ادامه می‌دهم. هیچ وقت نه از او خوشم آمده و نه از برادر یک‌لقبایش! به نظرم هردویشان علف هرز خاندان سرمدی به حساب می‌آیند و اگر کسی آن‌ها را تحمل می‌کند، به خاطر وجود نازنین و دلسوز عمه صغرا است و بس!

با سرعتی آرام کنارم می‌راند و لحنش نشان از کینه‌ای است که از من به دل دارد.

- نه اینکه نیاد، اصلاً نمی‌آد! آخه دختر تو رو چه به احساسات! تو رو چه به

پیاده‌روی! تو رو چه به کارهای شاعرانه!

اهمیت نمی‌دهم، جواب ابلهان خاموشی است و من در قبال سیامک همیشه از این رویه استفاده کرده‌ام و شاید هم همین جواب ندادن و اعتنا نکردنم، بیشتر او را عصبی و سعی می‌کند حرف‌های دیگری را پیش بکشد تا بلکه مرا عصبی و برافروخته کند. اما خبر ندارد که او برای من اندازه‌ی یک پشه‌ی مزاحم هم ارزش ندارد و برایم تمام حرف‌هایش مثل وزوز همان پشه است، همان قدر نجسب و به‌دردنخور.

- هر کی ندونه می‌گه این دختر چقدر با احساس هستش، میمنت به چیت

می‌نازی؟! به قیافه‌ی نداشته‌ت، یا به هیکل نامیزونت! از تیپت که نگم، عزیز با

اون سنش از تو بهتر لباس می‌پوشه، سلیقه هم که نداری شکر خدا، اصلاً نکنه

کچلی و به خاطر همین اون هدبند رو می‌ذاری رو سرت تا کسی نبینه؟! حیف اون مادمازلی که خرجت کردم، آقا برگردیم به چند دقیقه قبل، من می‌خوام حرفم رو پس بگیرم و یه کلمه‌ی دیگه جاش بذارم، مثلاً های نامیزون چطوره؟ یا های به‌دردنخور چطور؟ یا مثلاً های قراضه، های کچل، های دراز، های درب و داغون، های بدسلیقه، های استخونی، های ملخ، های بی‌وجدان، های نامرد، های بی‌احساس!

جمله‌های آخرش را با حرص می‌گوید، می‌دانم کینه‌ی گذشته را دارد، می‌دانم تک‌تک حرف‌ها و گفته‌هایش همه با قصد و غرض است. قصدی که به گذشته ختم می‌شود و غرضی که می‌خواهد مرا خرد و شخصیتم را زیر سؤال ببرد، ولی او که برای من ارزشش از یک پشه کمتر است و بود و نبودش برایم فرقی ندارد، پس بگذار تا می‌تواند وزوز کند، برای من که اهمیتی ندارد!

- توی بی‌احساس چه می‌فهمی کمک یعنی چی! توی بی‌وجدان چه می‌فهمی سلام یعنی چی! توی نامرد چه می‌فهمی معرفت یعنی چی! لیاقت تو همون آرش پیغوز شیبادهستش، خلاقیت هر چه لایق... تو لیاقت نداشتی، خاک بر سر بی‌لیاقتت کنن، خاک بر سرت میمنت!

با حرص پایش را روی پدال گاز می‌گذارد و صدای تیک‌آفش کل خیابان را در برمی‌گیرد، این کارش پوزخند را روی لب‌هایم می‌نشانند و خودش هم گورش را گم کرده و می‌رود.

نفس عمیقی می‌کشم، کمی در جایم می‌ایستم و چند بار این کارم را تکرار می‌کنم. کمی که می‌گذرد راه می‌افتم و سمت خانه‌باغ حرکت می‌کنم، خانه‌باغی که مرا به آغوش همیشه گرم آقا جانم می‌رساند.

به محض رسیدن، در آهنی را به صدا درمی‌آورم و چند لحظه بعد، قامت

لاغر مش سلیمان که لباس باغبانی به تن دارد، پشت در نمایان می شود. سلام می کنم و او مثل همیشه با روی خوش جوابم را می دهد.

- سلام خانم کوچیک.

همیشه همین طور صدایم می زند. تبسمی می کنم و نگاهم به کیسه هایی می افتد که با کمی فاصله از در روی هم انباشته شده اند. مسیر نگاهم را می گیرد و با لبخند می گوید:

- نیره بانو دیگه امر کرده این ها رو جمع کنم. اگه بیاد بینه جمع نکردم و همین طور ولشون کردم به امون خدا، از دستم ناراحت می شه و من غمم می گیره.

چقدر بی ریاست عشقشان، چقدر خلوص و پاکی در ابراز احساساتشان موج می زند! چقدر عاشقانه های مخملی شان به دل می نشیند و روح نواز است و دل نواز!

یعنی من و آرش هم این روزها را سپری خواهیم کرد؟! یعنی ما هم از این ابراز محبت های مخملی خواهیم داشت؟! یعنی ابراز احساسات ما هم قلب و روح کسی را به نوازش درمی آورد؟!!

بعد از «خسته نباشید»ی راه سنگی مستقیم را می پیمایم که به عمارت آقاجان می رسد. نفس عمیقی می کشم و به بیدهای مجنونی که برگ هایشان تنها رهایشان کرده اند نگاه می کنم. نفس عمیقی می کشم و سپس به شمشادهایی که رنگ باخته و لبه ی جاده قرار دارند نگاه می کنم، نفس عمیقی می کشم و به حوض بزرگی که مقابل عمارت آقاجان قرار دارد نگاه می اندازم. دوباره نفس عمیقی می کشم و از پله های دراز و کوتاه عمارت بالا می روم.

به پشت در چوبی قهوه ای رنگ بزرگ عمارت که می رسم، درکوب را به صدا

درمی آورم و کمی بعد، در توسط نیره خانم باز می شود. نگاهم به لباس محلی اش می افتد، اهل مازندران است و لهجۀ شیرینی هم دارد که من خیلی دوستش دارم، قامتی کوتاه و هیكلی پر دارد، چاق نیست، همان «پُر» واژه‌ی مناسبی برای هیكلش است. حال و احوال می‌کنم و «دخترمش» را به جان می‌خرم و بعد از خداحافظی با او، سمت اتاق آقا جان حرکت می‌کنم.

عمارت آقا جانم دوبلکس است. پذیرایی و هال و آشپزخانه، طبقه‌ی اول و طبقه‌ی دوم را اتاق‌ها به خودشان اختصاص داده‌اند. در این عمارت حتی یک و جب جا را پیدا نمی‌کنی که با فرش یا موکت پوشیده نشده باشد، هیچ نشانه‌ای از سرامیک در اینجا یافت نمی‌شود. به این مسئله آقا جان حساس است و عزیز تا آنجایی که از دستش برمی‌آید به علایق و خواسته‌های او اهمیت می‌دهد و یک‌یکشان را برایش فراهم می‌کند.

آقا جان اخلاق تند و تیزی دارد. تنها نوه‌هایی که او را دوست دارند و برایش جان می‌دهند، من و آرش هستیم، جز ما دو نفر بقیه‌ی نوه‌ها به خون او تشنه هستند و از او اصلاً خوششان نمی‌آید و اگر هستند و کنارش ابراز محبت می‌کنند، فقط به خاطر ترسی است که از او دارند و حسابی که از او می‌برند.

از پله‌های چسبیده به دو طرف دیوارهای سالن بالا می‌روم. به محض رسیدن و دور زدن به سمت راهروی اتاق‌ها، موزیک محلی آذری زبانی را که از رادیو پخش می‌شود می‌شنوم. باز هم همان آهنگ همیشگی... باز هم آقا جانی که بدون شک در تراس اتاقش نشسته و به باغ و درختانش و بازی گنجشک‌ها و رقص آن‌ها چشم دوخته است، باز هم قوری و فنجان چای که مقابلش روی میز قرار دارد، باز هم تنهایی و سکوتی عمیق...

پشت در اتاقش می‌رسم، تپه‌ای به در می‌زنم و صدای عصایی را می‌شنوم که

به کف تراس کوبیده می‌شود و درمی‌یابم اجازه‌ی ورود را گرفته‌ام. دستگیره‌ی در را به سمت پایین می‌کشم و داخل می‌شوم. درست حدس زده‌ام، آقاجان در تراس روی صندلی مخصوصش نشسته و رادیویش هم روی میز مقابلش قرار دارد. اگر همین الان برف هم می‌بارید محال بود که آقاجان این آهنگ را در اتاق یا جای دیگری گوش کند. این تک تِرک برای این مکان و این فضا و چشم‌انداز باغ خلق شده است. هیچ‌وقت کنجکا و این نشدم که چرا آقاجان به این آهنگ بیش از هر چیز احترام می‌گذارد و آن را دوست دارد. آقاجانم اصالتاً آذری‌زبان است و در نوجوانی به خاطر کار به تهران آمده و از آن موقع تاکنون در این شهر مانده است. به سمت تنها مبل راحتی قهوه‌ای‌رنگ موجود در اتاق می‌روم و روی آن جای می‌گیرم، کیف‌دستی‌ام را کنارم می‌گذارم و چشمانم را می‌بندم، سکوت اختیار می‌کنم، این را به وضوح می‌دانم که آقاجان دوست ندارد کسی خلوتش را به هم بزند، حتی عزیز، من که دیگر جای خود دارم. منتظر می‌مانم تا آهنگ تمام شود. چشم می‌بندم و سعی می‌کنم به این روش خستگی امروز را از جانم دریاورم، یاد صنم و آن مرد و قشقرقی می‌افتم که به پا کردند. نمی‌دانم چرا ولی حس می‌کنم آن مرد مرا می‌شناخت. برایم هم نگاه اولش حرف داشت و هم نگاه آخر و آن لب‌هایی که مدام باز و بسته می‌شدند تا حرفی بزنند!

زوج عجیب و غریبی بودند، اصلاً معلوم نبود در چه حالی بودند و چه نسبتی با هم داشتند، نمی‌دانم چرا ولی حس کردم آن بیچه از یک رابطه‌ی نامشروع به وجود آمده است. نگاه‌گریزان صنم زمانی که از شوهرش حرف می‌زد و سؤال می‌پرسیدم از چشمان منی که تک‌تک اعمال و حرکاتش را رصد می‌کردم دور نمانده بود. حس کردم رابطه‌شان نمی‌تواند رابطه‌ی زن و شوهری باشد! نمی‌دانم شاید هم من گمان اشتباه می‌کنم و باز هم زود قضاوت کرده و

خیال بافته‌ام.

آهنگ تمام می‌شود. همین که می‌خواهم از جایم بلند شوم و سمت تراس قدم بردارم، دوباره پخش می‌شود. معلوم است که این دیگر از رادیو نیست، از کاستی است که درون ضبطش قرار دارد، به خاطر همین دوباره در جای قبلی‌ام می‌نشینم و چشمانم را می‌بندم. چون می‌فهمم که آقا جان فعلاً دیدنم را جایز نمی‌داند و البته دوست هم ندارد، اما من مثل بقیه نیستم که ناراحت شوم یا مثل نسرین و نسترن نیستم که دندان فروچه‌ای بکنم و زیر لب او را به باد حرف‌های بد و ناپسند بگیرم. آن قدر آهنگ پخش می‌شود و من انتظار می‌کشم که دست‌آخر خواب به چشمانم هجوم می‌آورد و مرا تسخیر قدرت و نیروی عظیم خود می‌کند.

چند روز از ماجرای آن روز و بحث و جدال آن زن و شوهری که در مطبم بودند، می‌گذرد. حسابی به خودم رسیده‌ام. مانتوی بلند و سارافونی‌ام را پوشیده‌ام که دامنی فوندار و به رنگ آبی کاربنی دارد. زیرسارافونی سفیدش هارمونی زیبایی به سارافونش بخشیده و تضاد رنگشان را زیباتر جلوه می‌دهد. روسری قواره بزرگم را که زمینه‌ی کرمی دارد و حاشیه‌هایش به رنگ آبی کاربنی است با مهارت روی سرم درست کرده و مثل همیشه هدبند مشکی‌ام را زیرش قرار داده‌ام. آرایشم را به ریمل و کرم‌پودر محدود کرده‌ام. چون زیاد اهل آرایش نیستم و همین ساده بودنم شاید کاری کرده است که همیشه آقا جان مرا تحسین کند و با دیدن تیپ و قیافه‌ی نسترن و نسرین سگرمه‌هایش درهم برود و باز سر عمه طیبه غر بزند و عمه هم آن‌ها را نصیحت کند و آن‌ها هم سرکشی و لج کنند و نه اهمیتی به حرف‌های آقا جان بدهند و نه عمه طیبه... البته نه اینکه در

برابری لج کنند، نه! جرئت و جسارت این کار را ندارند، کلاً هیچ کس جرئت مخالفت در برابر آقا جان را ندارد، هر چه او بگوید باید بی پروا برگرد اجرا شود. حسی دارم وصف نشدنی... قرار است امشب بعد از نه سال ببینمش. قرار است رؤیاهایم به حقیقت بپیوندند و این حس برای من چشم انتظار چه بی نهایت شیرین است و با ارزش! در همین حین در اتاقم به صدا درمی آید و پشت بند آن صدای میعاد را می شنوم.

- اجازه هست آبجی خانوم!

لبخندی از سر اشتیاق روی لبهایم می نشانم و آغوشم را برایش باز می کنم. به محض ورود ستم می آید و مرا به آغوش می کشد و من هم خواهرانه، قربان صدقه ی قد و قامتش می روم.

- آبجی خانوم قربونت بره، کجا بودی تا حالا دلم برات لک زده بود. از مطب که برگشتم نبود، مامان گفت رفتی باشگاه دیدن مسابقه.

میعاد از من شش سال کوچک تر است، یک جورهایی هم ته تغاری خانه به حساب می آید و هم عزیز دل من. اگر می گویم عزیز دلم، یاوه نبافته ام، میعاد برای من آن قدر عزیز است که من به خاطر او از جانم هم می گذرم. به یاد دارم وقتی که به دنیا آمده بود و برای اولین بار او را به آغوش کشیدم گمان می کردم جزو عروسک هایم است و حتی یک بار به او غذا هم دادم که اگر نه ام سر بزنگاه نرسیده بود شاید مسبب مرگ برادرم می شدم.

سفت تر او را به خود می فشارم و استخوان هایش را کاملاً در تن و آغوشم حس می کنم. مثل جوان های امروزی نیست، نه اهل بدن سازی است و نه اهل اینکه خودش را به شکل و شمایلی در بیاورد که توجه دختران را به خود جلب کند، او زیادی حرف گوش کن و سربه زیر است. اگر روزی به من بگویند آرش را

بیشتر دوست داری یا میعاد را؟! می‌گویم میعاد را، میعاد برای من حکم نفس دارد، نفسی که اگر نباشد منی وجود ندارد.

- آبیچی چه خبرته! یکم آرام‌تر! همین چهارتا استخون رو هم برای من زیاد می‌بینی؟

خنده‌های دلربایش را در وجودم ذخیره و رگ و پی وجودم را از شادی او پر می‌کنم.

- چرا هنوز حاضر نشدی؟!!

- حاضر می‌شم، همین الان رسیدم. یه دوش سرپایی بگیرم اوادم بیرون و فشنگی حاضر شدم.

از من فاصله می‌گیرد و با عجله از اتاقم خارج می‌شود. من که می‌دانم دوش فشنگی او تقریباً یک ساعتی طول می‌کشد. به جرئت می‌توانم بگویم و سواسی که میعاد دارد، در منی که دختر هستم و باید داشته باشم وجود ندارد. میعاد گل سرسبد این خانه و قلب من است.

یک ساعت می‌گذرد و هنوز میعاد حاضر نشده است، مطمئنم درون حمام آن قدر تنش را لیف کشیده و شامپو به موهایش زده که باز ننه‌ام به خاطر مصرف افراطی شوینده‌ها از دستش معترض می‌شود و شاکی... آخر آن موهای کوتاه را چه به شش بار شامپو زدن و آن تن لاغر و نحیف را چه به چهار بار لیف کشیدن! میعاد است دیگر، چه می‌توان به او گفت. او و سواسی است و نمی‌شود این خصلت بارزش را نادیده گرفت.

به دیوار کنار پنجره تکیه می‌دهم. نگاهم به ساختمان عموجانم است، در همین حین صدای مادر و پدرم را می‌شنوم و تکیه از دیوار می‌کنم و از اتاقم خارج می‌شوم.

پدرم کت و شلوار مشکی رنگی به تن کرده و ننهام مانند و شلوار مجلسی پوشیده است. از لحاظ قد و قامت خیلی به هم می آیند، پدرم با اینکه قد کوتاهی ندارد، ولی قد ننهام به چانه‌ی او می‌رسد. نه زیاد لاغر هستند و نه چاق... هر دویشان همیشه برایم باارزش بوده‌اند و دوستشان داشته‌ام. آن‌ها برای من بهترین موجودات روی زمین هستند، برای من زندگی در آغوش گرم پدرم معنا دارد و در مهر و محبت‌های ننهام خلاصه می‌شود، من آن‌ها را عاشقانه دوست دارم.

در همین حین میعاد از اتاقش خارج می‌شود، تی شرتی به رنگ سفید بر تن دارد و شلوار جینی هم به پا کرده است، موهایش را مثل همیشه یک‌وری شانه زده است. در دلم قربان صدقه‌اش می‌روم «قربون قد و قامت برادر شیر مردم بشم!» لبخندش را به جان می‌خرم و همگی از خانه بیرون می‌زنیم و راه خانه‌ی عمو بهرام را در پیش می‌گیریم، این راه سنگی همیشه یادآور آرش است برایم، یادآور اینکه گاهی از قصد راهم را دور کرده و به نیت دیدن آرش از این سمت به خانه‌ی آقا جان می‌رفتم و در بیشتر مواقع تیرم به هدف نمی‌خورد و من از دیدن آرش بی‌نصیب و ناکام می‌ماندم.

هر چه به خانه‌شان نزدیک‌تر می‌شویم، سروصداها بیشتر می‌شود و صدای خنده‌ها واضح‌تر به گوش می‌رسد و تپش قلبم بیشتر می‌شود. خوشحالم... حسی دارم شیرین و حالی دارم بی‌نهایت خوب!

در همین حین سیامک از پشت پنجره، ما را می‌بیند و با حرص پرده را رها می‌کند. مشخص است از حضور آرش و آمدنش راضی نیست. قبل از اینکه درکوب در را به صدا در بیاورم در توسط آرزو باز می‌شود. آرزو خواهر کوچک آرش است و اختلاف سنی زیادی با آرش دارد. حس می‌کنم میعاد زمان‌هایی که

او را در نزدیکی اش می بیند، سربه زیرتر می شود و خجالت از سرو رویش می بارد. این را فقط منی می دانم و می فهمم که تک تک حرکات و حالات میعاد را از بر هستم.

آرزو قبل از هر کس مرا با اشتیاق به آغوش می کشد.

- خوش او مدی زن داداش.

آغوشم را تنگ تر می کنم و خجالت زده از اینکه «زن داداش» خطابم کرده است

کنار گوشش پیچ می زنم:

- مرسی گلم، ولی تو جمع این طوری صدام نکنی ممنونت می شم.

تُن صدایش را در آهسته ترین حالت ممکن تنظیم می کند.

- باشه گلم.

عقب می کشد و تک تک به بقیه خوش آمد می گوید و باز من آن دو را زیر

دزه بین نگاهم می گیرم و حس می کنم آرزو هم به میعاد چندان بی میل نیست و

احساساتی نهفته در قلبش نسبت به میعاد لانه دوانیده است. شاید هم همه

توهمی بیش نباشد. چون هنوز به یقین نرسیده ام نمی توانم چیزی را به رویشان

بیاورم و میانجیگری کنم.

داخل می شویم، ابتدا زن عموسیمین و عموبهرام به پیشوا زمان می آیند، بعد

از اینکه با اهل خانواده حال و احوال می کنند و نوبت به من می رسد، عموبهرام

در مقابل جواب سلامم با لحنی سرخوشانه می گوید:

- سلام عموجان، ببین کی اینجاست! یکی یه دونه ی عمو و عروس گلم.

گونه هایم گُر می گیرد و خجالت زده سر پایین می اندازم.

- چشمتون روشن.

عمو بهرام لبخند می زند و به رسم عادت با انگشت اشاره عینکش را بالا

می دهد و می گوید:

- چشم همه مون روشن دختر گلم.

با اهل فامیل تک تک حال و احوال می کنم، از عمه طیبه و عمه صغرا و عمه منیره گرفته تا شوهر عمه هایم و دختران و پسرانشان... به بالاترین نقطه ی پذیرایی، برای دست بوسی آقا جان و عزیز می روم.

طبق عادت، ابتدا دست آقا جان را می بوسم و تبسم معنادارش را می بینم و متوجه خوشحال بودنش می شوم. پیداست که احساس رضایت دارد، چون بعد از این همه سال آرزویش برآورده می شود. آقا جان بود که من و آرش را نشان کرده ی هم و از پدران ما خواسته بود که شرایط ازدواج ما را مهیا کنند.

بعد از او سمت عزیز می روم و به آغوشش کشیده می شوم. عزیز در گوشم

پیچ می زند:

- نگرد نیست، نه اینکه کلاً نباشه ها نه، یکم پیش تلفنش زنگ خورد و رفت

طبقه ی بالا، الاناست که پیداش بشه.

لبخندی می زخم و مثل خودش کنار گوشش پیچ می زخم:

- ممنون عزیز.

خودش متوجه می شود که تشکر بابت چیست و چه دلیلی دارد، همیشه با او راحت بوده ام. عزیز تنها شخصی است که از تک تک درد دل هایم باخبر است و دلداری ام می دهد. ولی گاهی حس می کنم از این وصلت چندان راضی به نظر نمی رسد.

به سمت مبل تک نفره ی سلطنتی آبی فیروزه ای می روم. بیشترین رنگ استفاده شده در این پذیرایی صد متری، رنگ آبی فیروزه ای است. از مبل گرفته تا پرده و فرش ها همه به آن رنگ هستند. نگاهم به روبه رویم و به سیامکی می افتد.

که مثل دشمن خونی اش نگاهم می‌کند. برادرش که از باغ دل کند و رفت، ولی نمی‌دانم او چرا نمی‌رود تا من نفس آسوده‌ای بکشم و خوشحال باشم از نبودن هردویشان.

کمی بعد گوشی به دست از جایش بلند می‌شود و سمت در پشتی خانه‌ی عمو بهرام می‌رود. تبسمی می‌کنم و از نبودنش در جمع خوشحال می‌شوم. نگاهم به عمه صغرا می‌افتد که از آن گوشه‌ی سالن غمگین نگاهم می‌کند. می‌دانم در دلش چه می‌گذرد. همیشه دوستش داشتم و دارم، ولی چه کنم که دلم عاشق است و پی یار خودش.

نسرین و نسترن دخترهای عمه طیبه و نگین و نوید بچه‌های عمه منیره هستند که این قسمت سالن نشسته‌اند، سیامک و سیاوش پسران عمه صغرا هستند؛ که یکی نیست و دیگری هم لحظاتی قبل اینجا را ترک کرد.

پذیرایی خانه‌ی عمو بهرام ال‌مانند است و دو دست مبل سوا از هم چیده‌اند و بزرگان یک طرف و ما بچه‌ها یک طرف نشسته‌ایم. اغلب همین‌طور هستیم. بزرگان برای خودشان دوره می‌گیرند و ما بچه‌ها هم برای خودمان.

دقایقی بعد متوجه غیبت میعاد و آرزو می‌شوم. در دلم به نبودن حضورشان می‌خندم و «ای زرنگ»ی حواله‌ی جفتشان می‌کنم. همه حرف می‌زنند و می‌گویند و می‌خندند و نوید سربه‌سرشان می‌گذارد و نگین مثل همیشه معترض می‌شود، ولی من، نه با خنده‌هایشان کار دارم و نه توجهی به سربه‌سر گذاشتنشان می‌کنم، من برای دیدن آرش دل‌دل می‌کنم و انتظار دیدنش را می‌کشم. دلم حتی برای شنیدن صدایش هم لک زده است. در همین حین صدای «سلام» گفتن و حال و احوال کردنش با پدر و ننه‌ام را می‌شنوم. هنوز در جایم نشسته‌ام و دید کاملی به آن سمتی ندارم که صدا می‌آید. هر لحظه منتظرم که

نزدم بیاید و او را ببینم، قلبم به تپش افتاده است و از این مسرورم که بعد از نه سال می‌خواهم به دیدار یارم نائل شوم. باورم نمی‌شود که قرار است روزهای جدایی به سر بیاید و فصل وصالمان از راه برسد.

در همین حین، در سالن باز می‌شود و آرزو رنگ‌پریده داخل می‌آید و ستمم قدم تند می‌کند. قبل از اینکه بخواهد حرفش را بزند، صدای داد «خفه شو» می‌عاد بلند می‌شود و توجه همه‌ی ما را به خود جلب می‌کند. نگران از جایم بلند می‌شوم و سمت صدا که از پشت ساختمان می‌آید می‌روم. صدای پاهای پشت سرم نشان از این می‌دهد که بقیه هم به آن سمت راه افتاده‌اند.

از در ساختمان که خارج می‌شوم ابتدا با میعاد چوب به دست و سپس با سیامکی مواجه می‌شوم که دست روی سرش گذاشته و خون از سر و صورت و دست‌هایش جاری شده است.

مامان سیمین داد می‌زند، عمه صغرا «یا حسین» گویان سمت سیامک می‌رود و من دل‌نگران سمت میعاد... هر چه تکانش می‌دهم ماتش برده و حتی حرکتی هم نمی‌کند و فقط نگاهش به روی سیامک و جمشید خان در گردش است.

صدای همه‌همه به پا شده و هر کس به نحوی جویای علت این دعوا و زد و خورد است، ولی هیچ‌کدام حرفی نمی‌زنند و در همین حین سیامک گیج و منگ نگاهش را به همه می‌چرخاند و به لحظه نمی‌کشد که با ضرب در آغوش عمه صغرا می‌افتد و جیغ و داد و شیون عمه تمام باغ را در بر می‌گیرد.

صدای گریه بلند شده است. آرش نزدیک می‌شود و هراسان نبض سیامک را می‌گیرد و متعجب می‌گوید «نمی‌زنه!» بهت‌زده سر جایم می‌ایستم. نه توجهی به قیافه و شکل و شمایل آرش دارم و نه از سر دلتنگی نگاهش می‌کنم، من فقط

همان جمله مدام در گوشم زنگ می خورد. چوبدستی از دست میعاد می افتد و سکوتی را که بعد از گفتن آن حرف آرش بر فضا حاکم شده می شکنند.

عزیز پس می افتد، عمه صغرا قلبش را می گیرد و از حال می رود، ننهام فریاد می زند و میعاد را به باد سیلی هایش می گیرد، پدرم سیامک را به آغوش کشیده و سمت پارکینگ می دود، عمو بهرام سراغ عمه صغرا می رود، همه در حال کاری هستند. یکی می گیرد و دیگری دلداری می دهد و دیگری بهت زده سر جایش ایستاده است. خودم را مقابل ضربه‌هایی می اندازم که ننهام به میعاد می زند و اجازه نمی دهم ضربه‌های با حرص و عصبانیتش بیشتر از این به تن و سر و صورت میعاد من بخورد.

عمه‌ها ننهام را عقب می کشند و چون بیمار است می دانند که او تعادل روحی روانی ندارد. میعاد سر جایش خشکش زده است و این بیشتر نگرانم می کند، شاید بی رحمی باشد، اما من بیشتر از هر چیز دل نگران میعاد هستم، این شوک زده شدنش، این قیافه‌ی بهت زده‌اش، این واکنش ندادن و مات بردنش مضطرب و پریشانم می کند.

- میعاد... میعاد... داداشی... یه چیز بگو!

او را به آغوش می کشم. اصلاً نمی دانم کی اشک به چشمانم نیش زده و راه گونه‌ام را در پیش گرفته است! می بوسمش، نمی گذارم کسی نزدیکش شود، خودم سپر بلایش می شوم، نمی گذارم دست کسی به او برسد، سمت خانه می برم، سر همه جیغ می زنم، سر همه داد می زنم، میعاد ساکت است، میعاد من حالش روبه‌راه نیست! من نگرانم هستم، من دلواپس هستم، من دلم برایش خون است.

اصلاً چه شد؟! چه اتفاقی افتاده است؟! سیامک چه گفته که میعاد مرا عصبی

کرده است؟! او چه گفته که می‌عادم پریشان و برافروخته شده است؟! او چه گفته که می‌عادم مرا به جوش آورده و کاری کرده است که او با چوب به سرش ضربه بزند؟! اصلاً آن چوب را از کجا برداشته است؟! اصلاً می‌عادم مرا چه به زد و خورد و داد کشیدن!

می‌گیرم، می‌گیرم، هر لحظه شدیدتر از قبل می‌گیرم و دلم برای برادرم خون می‌شود.

وارد خانه می‌شویم، می‌عادم را سمت اتاقش می‌برم، در را از این سمت می‌بندم و قفل می‌کنم. کمک می‌کنم می‌عادم دراز بکشد و خودم هم کنارش می‌نشینم، صدای گریه و شیون ننه‌ام از پنجره‌ی باز اتاق می‌عادم می‌آید، باعجله برمی‌خیزم، سمت پنجره می‌روم و آن را می‌بندم. نمی‌خواهم می‌عادم صدای ننه‌ام را بشنود و خاطرش مکدر شود. کسی حق ندارد می‌عادم را ناراحت کند. کسی حق ندارد به می‌عادم من‌گزندگی برساند. کسی حق ندارد دست روی می‌عادم من بلند کند، حتی ننه‌ام، حتی پدرم، حتی خود می‌عادم، دیگران که جای خود دارند. نوازشش می‌کنم و قربان صدقه‌اش می‌روم. به آغوشم می‌کشم و کنارش دراز می‌کشم و آرام‌آرام اشک می‌ریزم و می‌گیرم. نمی‌دانم چقدر زمان می‌گذرد که چرخش نور آبی و قرمز روی پرده‌ی اتاق توجهم را به خود جلب می‌کند و پشت‌بند آن صدای شیون و ناله‌های بلندتر ننه‌ام فضای باغ را در برمی‌گیرد. جیغ‌هایش تمامی ندارند و فریادهایش ته نمی‌کشند.

بلافاصله از جایم بلند می‌شوم و پرده را کنار می‌زنم. ماشین نیروی انتظامی را می‌بینم. هراسان سمت می‌عادم می‌روم. تکانش می‌دهم و مضطرب می‌گویم:
- می‌عادم، داداشی، پاشو قربونت برم، پاشو تا کسی نیومده از در پشتی فرار کنیم.

اهمیت نمی‌دهد، حرفی نمی‌زند و حتی نگاهش را برای ثانیه‌ای از روبه‌رویش نمی‌گیرد. تندتر از قبل تکانش می‌دهم و می‌غرم:

- با توام! پاشو، مأمور اوامده! تو رو خدا پاشو، پاشو تا کسی نیومده فرار کنیم.

نمی‌دهد! باز هم اهمیت نمی‌دهد، برایش مهم نیست، نه ضجه‌هایم، نه گریه‌هایم، نه دادها و فریادهایم!

در اتاق به صدا درمی‌آید. هر چه که دستم می‌رسد برمی‌دارم و پشت در قرار می‌دهم، اما گمان نمی‌کنم یک صندلی و جعبه‌ی کتاب‌های بلااستفاده‌ی میعاد بتواند مانع از باز شدن در شوند.

ضربه‌های روی در شدت می‌گیرد، میعاد سر جایش می‌نشیند و خیره‌ی در می‌ماند، زمان زیادی سپری نمی‌شود که سمتم می‌آید و تک‌تک و سایللی را که چیده‌ام برمی‌دارد.

- چه کار می‌کنی؟! بیان تو می‌گیرن و می‌برنت!

هق می‌زنم و میان هق‌هقم می‌نالم:

- چرا پا نشدی؟! چرا حرفم رو گوش ندادی؟! اصلاً تو با سیامک چه کار داشتی؟! اصلاً بینتون چه اتفاقی افتاد؟! میعاد اون لاشخور چی گفت که تو اون‌طور شد حالت؟! میعاد باهام حرف بزن، دارم می‌میرم، ببرنت من می‌میرم! نگاه مغمومش را به چشمانم می‌دوزد، نه حرفی می‌زند نه کاری می‌کند، کمی بعد نگاه می‌دزدد و با عجله کلید را در قفل می‌چرخاند و در را باز می‌کند و سریع خارج می‌شود، قبل از اینکه بنخواهم سد راهش شوم، مرا به آرامی هُل می‌دهد و در را قفل و درون اتاقش حبسم می‌کند.

فریاد می‌زنم، داد می‌کشم، خدا را صدا می‌زنم، پدرم را صدا می‌زنم، ننه‌ام را

صدا می‌زنم، آقا جان را صدا می‌زنم، می‌عادم را فریاد می‌زنم و مدام نامش را به زبان جاری می‌سازم.

سمت پنجره می‌روم، او را دستبند به دست می‌بینم و نعره می‌زنم، ضجه می‌زنم و هرچه در چننه دارم بارشان می‌کنم. کلید در قفل می‌چرخد و در باز می‌شود. با عجله به آن سمت می‌روم و با صورت سرخ و پریشان آرش مواجه می‌شوم، توجهی به او نمی‌کنم و از کنارش رد می‌شوم، پله‌ها را با عجله دوتا یکی پایین می‌روم و از خانه خارج می‌شوم، ننه‌ام کنار پله ضجه می‌زند و عمه طیبیه‌ام سد راهش شده تا او خود را جلوی ماشین نیندازد، ماشین نیروی انتظامی از مقابلم رد می‌شود و من پشت سرش می‌دوم. می‌عاد را صدا می‌زنم و دستم را سمتش می‌گیرم و قصد دارم او را از آن‌ها پس بگیرم، اما فایده ندارد که ندارد، سرعتش آن قدر زیاد است که به آن‌ها نمی‌رسم و از باغ خارج می‌شوند.

دردمندانه با زانو روی سنگ فرش کف باغ می‌نشینم و زار می‌زنم و به نحسی امروزم لعنت می‌فرستم. من می‌عادم را می‌خواهم، می‌عادم را...

با احساس سوزش روی دستم چشمانم را باز می‌کنم و «آخ» پر از دردی به زبان می‌آورم، در همین حین صدای آرزو را می‌شنوم و سمتش برمی‌گردم.

- بلند شدی قربونت برم؟

چشمان پف کرده‌اش نشان از حجم زیاد گریه‌اش می‌دهد.

گلویم خشک شده است و به سختی می‌پرسم:

- اینجا چه کار می‌کنیم؟! من چطوری او مدم اینجا؟!!

اشک‌هایم راه‌گونه‌هایم را در پیش می‌گیرند و دست‌گرم و ظریف آرزو روی

دست یخ‌کرده‌ام می‌نشیند. بغض می‌کند و من می‌دانم که این بغض و این

وضعیت پریشان به خاطر چه چیز و چه کسی است!

- تا صبح از بس خودت رو به اینور و اونور زدی از حال رفتی، با آرش آوردیمت اینجا، دم دره، نگرانته، حال عمو و زن عمو هم خوب نبود به خاطر اون نتونستن بیان، زن عمو که نگم برات از حالش، بیشتر از تو بد نباشه کمتر هم نیست، عمو هم که رفته آگاهی، بابا می‌گه به هر احدالناسی رسیده التماس می‌کنه برای دیدن میعاد ولی فایده نداره.

اشک‌هایم شدت می‌گیرد و آرزو هم همپایم شروع به گریه می‌کند و پرستار کنار دستی ام معترض می‌شود.

- خانوم عوض اینکه ایشون رو آروم کنی خودت بدتر از ایشون می‌زنی زیر گریه!

اهمیتی به حرفش نمی‌دهیم و هر دو دست از گریه نمی‌کشیم، چون هر دو می‌دانیم چه در انتظارمان است و این مسئله بدتر از هر چیزی آزارمان می‌دهد، پرستار از اتاق خارج می‌شود و دست آرزو را سفت می‌فشارم.

- تو رو خدا بگو اون بیرون چه خبر بود، اصلاً میعاد برای چی رفت؟! اصلاً چی شد که دعوا کردن؟! اصلاً اون چوب لعنتی رو کی داد دست میعاد؟! ضجه می‌زنم.

- میعاد من که اهل این کارا نبود. اون اصلاً بلد نبود با صدای بلند حرف بزنه چه برسه به داد و زدن یکی با چوب! من که می‌دونم همه‌ش تقصیر اون سیامک آشغال هستش، من که می‌دونم اون میعادم رو به اون حال انداخته بود.

این بار آستین مانتوی قهوه‌ای رنگ آرزو را در دست می‌گیرم و با عجز ادامه می‌دهم:

- تو رو خدا بهم بگو اون بیرون چه خبر بود!

آرزو اشک‌هایش را پاک می‌کند، ولی همچنان می‌گرید و در همان حال می‌گوید:

- به خدا نمی‌دونم. من وقتی رسیدم فقط دیدم سیامک یقه‌ی میعاد رو گرفته و می‌گه تو «بی‌عرضه‌ای، بی‌عرضه!» ترسیدم و نرفتم جلو، او مدم به تو خبر بدم که بقیه‌اش رو دیگه خودت می‌دونی، به خدا اگه می‌دونستم این‌طور می‌شه قلم پام می‌شکست و قبل از هر چیز اون دوتا رو از هم جدا می‌کردم، میمنت چی می‌شه؟! چه بلایی سر میعاد می‌آد؟! میمنت نکنه... نکنه...

نمی‌تواند باقی حرفش را بزند و هر دو بدتر از قبل شروع به گریه می‌کنیم. در اتاق باز و قامت چهارشانه‌ی آرش میان در نمایان می‌شود، چه دیدار تلخی! چه زمان بدی شد آمدنش! چه خوش‌آمدگویی غم‌انگیزی داریم با هم!

موهایش بلند شده و بلندی‌اش یکی دو سانت از گوشش پایین‌تر است. همچنان عینکش را به چشم دارد ولی وجود این عینک هم نمی‌تواند از گیرایی چشمان سبزش بکاهد، زیباست مثل ۱۰ سال پیش، متین است مثل ۱۰ سال پیش، مستقیم نگاهم نمی‌کند مثل ۱۰ سال پیش، تپیش جین است، مثل ۱۰ سال پیش، او همان آرش است با همان طرز نگاه و همان طرز رفتار و همان طرز لباس، او آرش من است که بعد از ۱۰ سال او را دیده‌ام و چه انتظاری که به تلخی این اتفاق شوم پیوند خورد! کاش کمی زودتر می‌آمد! کاش دیشب به آن تلخی و شومی نبود!

نزدیکم می‌شود و صورت تراشیده و ابروهای تمیز کرده‌اش جذابیتش را دوچندان نشان می‌دهد و باز تنها جزئی که کمی در صورت همچون ماهش توی ذوق می‌زند دماغ بزرگ و گوشتی‌اش است، وگرنه همچنان همان زیبارویی است که من او را دوست داشتم و برای ازدواج با او لحظه‌شماری می‌کردم.

- سلام دخترعمو.

همیشه همین طور صدایم کرده است. همیشه همین طور آقامنشانه برخورد کرده است. همیشه درایت و آقا بودنش نقل محافل دختران و زنان فامیل بوده است. او وارث بزرگ دارایی های خاندان و وارث قلب و روح من است. چه دیدار تلخی! آرش چرا زوتر نیامدی؟ چرا الان؟! چرا این خوش آمدگویی تلخ نصیبت شد عشق من!

زبان در دهان می چرخانم و میان اشک هایم لب می زنم:

- سلام پسرعمو... خوش اومدی.

همین را گفتن همانا و شدیدتر از قبل گریه کردن همانا... بدتر از هر چیز آن لباس سیاهش است که دیوانه ام می کند و واقعیت تلخ و دردآور را مدام به رخم می کشد، واقعیتی که برادر نازنینم را قاتل نشان می دهد و پسرعمه ی عیاشم را مقتول... خدایا من با این واقعیت محض چه کنم؟!

صدای مهربانش ناقوسی می شود بر دل بی تاب و دردآورم.

- دیگه بسه! چقدر می خوای گریه کنی؟ از دست رفتی! بسه، خدا بزرگه، کم کم درستش می کنیم، نگران نباش، الان بیشتر از هر موقعی عمو و زن عمو به تو و وجودت نیاز دارن، یه دلشون پیش میعاده، نذار از اینورم دلواپس تو و وضعیت روحی و جسمیت بشن.

آرش است دیگه، آرش است و حرف های بجا و به موقعش، آرش است و وجود همیشه آرامش، آرش است و منی که از حرفش درس گرفته و درس پس داده ام، مگر می شود او چیزی را بخواهد و من آن را عملی نکنم!

اشک هایم را از گونه هایم پاک می کنم و سعی می کنم کمی خودم را آرام جلوه بدهم و بیش از این خاطر او را مکدر نکنم.

- چی می شه؟ چی پیش می آد؟! چی به روز میعاد می آد؟ اون خبردار شده؟! نگاهش را برای ثانیه ای به چشمانم می دوزد و با طمأنینه می گوید:
- یکم آرام باش بعداً درباره ی همه ی این ها حرف می زنیم، زن عمو حالش خوب نیست، به این فکر کن که چطور بشی براش درمون، همه چیز اوکی می شه، تو نگران نباش.

آرزو آرام اشک می ریزد و آرش معترض می شود:

- تو چرا دیگه بس نمی کنی؟! سیاوش هر چقدر هم سنگدل باشه محاله راضی به مرگ میعاد بشه.

تمام تنم از شنیدن نامش یخ می بندد و دلشوره امانم را می برد، من هر کس را هم نشناسم سیاوش و سنگدلی و سرسختی اش را می شناسم، اگر رضایت ندهد چه بلایی سرمان خواهد آمد؟!!

اشک هایم دوباره روانه می شود و این بار نه دلداری های آرش در من اثری می گذارد و نه نوازش های آرزو مثمر ثمر است. من سیاوش و کینه ای که از من و خانواده ام به دل دارد، می شناسم، من از اینکه لج کند و کینه توزی بورزد و عاقبتش دامن میعادم را بگیرد، بیم و هراس دارم!

در راه برگشت به باغ هستیم، عقربه ها روی ساعت یازده نشسته اند و من پانزده ساعت است که میعادم را ندیده ام و بی قرار دیدنش هستم. داخل خیابان اصلی نزدیک خانه باغ می شویم و هر چه نزدیک تر می شویم، صدای صوت قرآن بیشتر به گوش می رسد و دل من خون تر می شود. به در باغ می رسیم، چشمم به حجله ی کنار در و سید گل هایی می افتد که دو طرف دیوار همراه بنرهای پیام تسلیت اقوام نصب شده است. اشک هایم مسیری جز گونه هایم

نمی شناسند. تازه عمق این فاجعه را می فهمم، خانواده‌ی من هم عزادار مقتول هستند و هم نگران قاتل... ای خدا این چه دردی بود که به جانمان انداختی؟! ای خدا این دیگر چه مصیبتی بود که دامانمان را گرفت؟! تو را به عزیزت قسم راه نجاتی برایمان در نظر بگیر... من بی میعادم می میرم!

داخل باغ می شویم. انبوه ماشین‌های پارک شده و جمعیت جلوی در ساختمان آقاجان، نشان از ازدحام اقوام و فامیل برای عرض تسلیم است و منی که تاب رفتن به آن جمع را ندارم ملتمسانه از آینه رو به آرش می‌کنم و می‌گویم:
- تو رو خدا منو خونوی خودمون ببر، من تحمل اون جمع رو ندارم، من می‌خوام برم اتاق میعادم.

نمی‌دانم آرش چه می‌بیند و تا چه اندازه حال بدم را درک می‌کند که بی حرف به آن سمت می‌راند و من قدردان نگاهش می‌کنم و باز او است که چشم می‌گیرد و به رانندگی‌اش ادامه می‌دهد. مقابل خانه‌مان نگاه می‌دارد و با گفتن «تشکر»ی از ماشین پیاده و دور می‌شوم. قبل از اینکه از پله‌ها بالا بروم، صدایش را می‌شنوم:

- میمنت... دخترعمو!

به سمتش برمی‌گردم، از ماشین پیاده شده است، بینمان چند قدم ناچیز فاصله وجود دارد، سربزه‌زیر با نوک کفش ال‌استارش سنگ‌های کف باغ را به بازی گرفته است، زبانم بسته است و نمی‌دانم در جوابش چه بگویم! گویا او هم به اندازه‌ی من از این خودمانی صدا زدن نامم بهت‌زده و غافلگیر شده است که شرم و خجالت چیره‌اش گشته است.

سکوت بینمان کمی طولانی می‌شود، همین که می‌خواهم صحنه را ترک کنم و راه‌پله‌ها را در پیش بگیرم، صدای آرام و ملایمش را می‌شنوم:

-این طوری نباش، خیلی حرف‌ها برای گفتن دارم، ولی فعلاً وقتشون نیست. سر یه فرصت مناسب باید با هم حرف بزنیم و سنگامون رو وا بکنیم. قبل از اینکه بخوایم حرفی بزنم یا عکس‌العملی نشان بدهم، عقب‌گرد کرده و سمت ماشینش پا تند می‌کند.

صدای بلند صوت قرآن نمی‌گذارد از ابراز محبت و نگرانی آرش سرمست شوم و وجودم سرشار از خوشی شود. مصیبتم یادم می‌آید و دلم برای میعادم پر می‌کشد، اینکه کجاست و در چه حالی به سر می‌برد! غذا خورده است؟ جایش گرم و نرم است؟ در این سرمای سوزناک نکند رویش باز مانده و سینه پهلوی کند! آخر میعاد من به سرما عادت ندارد، تن نحیف او تحمل سرما را ندارد.

اشک‌هایم به چشمانم هجوم می‌آورد و سیلی عظیم در آن‌ها برپا می‌کند، اگر او رضایت ندهد چه می‌شود؟! دیشب ننه‌ام مدام همین را می‌گفت، مدام نگاهم می‌کرد و من از چشمانش نگرانی و دلهره را می‌خواندم، ننه‌ام مثل من نگران عکس‌العمل اوست، اویی که می‌دانیم کینه دارد از ما... کینه‌ای که ممکن است دامن میعادم را بگیرد.

اشک‌ریزان، با عجله پله‌ها را بالا می‌روم و خودم را به اتاق میعاد می‌رسانم. همه جای اتاقش را نگاه می‌کنم، تک تک لباس‌هایش را بو می‌کشم، بالشش را به آغوش می‌کشم و دلتنگ می‌عدم آن را سفت به خود می‌فشارم، در همین حین صدای نعره‌ی او را می‌شنوم، من این صدا را می‌شناسم، من این نعره را قبلاً هم شنیده‌ام، من از صاحب این صدا بی‌نهایت می‌ترسم و از خشمش می‌هراسم.

نگران پشت پنجره می‌روم و از دور یقه‌ی پدرم را اسیر شده میان پنجه‌های او می‌بینم، می‌میرم و زنده می‌شوم، برای رفتن به آن سمت لحظه‌ای درنگ نمی‌کنم، با عجله پله‌ها را دو تا یکی پایین می‌آیم و پابره‌نه روی جاده‌ی سنگی

می‌دوم و مسیر خانه‌ی آقاجان را در پیش می‌گیرم، از همین فاصله هم صدای عصبی‌اش را می‌شنوم:

- نمی‌ذارم آب خوش از گلوی تک‌تکتون بره پایین، سیامکمو جوون مرگ کردین و تا اون بی شرف رو بالای چوبه دار نفرستم اسمم تیمور نیست، شما بی همه چیزها غلط کردین برای پاره‌ی تن من مراسم گرفتین، شماها یه مشت آشغالین، آشغال‌های خونه خراب‌کن، داغ اون بی شرف رو به دل تک‌تکتون می‌ذارم، سیامک زنده بود مگه حالی ازش پرسیدین که الان براش معرکه گرفتین! قبل از اینکه بخواهد مشتش روی صورت پدرم بنشیند جیغ می‌کشم و نگاه او را سمت خودم معطوف می‌کنم، من را دیدن همانا و عصبی و برافروخته‌تر شدن همانا... مشت‌هایش را چند بار پیاپی روی صورت پدرم می‌نشانده و نعره‌اش گوشم را کر می‌کند و من هم مثل بقیه اقوام برای جدا کردن پدرم نزدیکش می‌شوم. اما او چنان خشمگین و نامتعادل است و نمی‌گذارد کسی نزدیکش شود و پدرم را از زیر مشت‌های بی‌امانش خلاص کند، بدتر از هر چیز این موضوع داغونم می‌کند که پدرم برای رهایی از دستان پر زور او کاری نمی‌کند و گویا به ضربه‌های او راضی است و برای خلاصی از دستان او نه تمایلی دارد و نه اراده!

پدرم کاملاً جدی رو به عمویم و شوهرعمه‌هایم و بقیه می‌توپد:

- نیابین جلو، نمی‌خوام کمکم کنید، بذارین هر کاری می‌خواد بکنه.

قاب پیش‌رویم، مرا می‌سوزاند، تصویر پیش‌رویم، نابودم می‌کند! دیدن پدرم در این وضعیت ترحم‌آمیز مرا از هم می‌پاشد، اینکه پدرم به خاطر می‌عدم غرورش را کنار می‌گذارد و برای کتک خوردن از دستان وحشی او حرکتی انجام نمی‌دهد، مرا به مرز جنون می‌رساند.

تاب نمی آورم، تحمل نمی کنم، نمی توانم این حال پدرم را ببینم، با حالی داغون سمتشان می روم، قبل از اینکه نزدیکشان شوم خود وحشی اش پدرم را رها می کند و رو به همه با تهدید می گوید:

- حتی نمی خوام رو دهن کثیفتون اسم سیامکم رو بشنوم، جمع کنید این بساطتون رو... شماها یه مشت مرده پرستین، حالم از همه تون به هم می خوره، سیامک بزرگ تر داره، نیاز نداره این پیری براش مراسم بگیره، داغ میعاد رو به دلتون می ذارم، شده همه چیزم رو می فروشم ولی اون رو پای چوبه ی دار می فرستم.

دو دستش را باز می کند و با لحن خانه خراب کنی می گرد:

- خودم با همین دستام طناب دار رو دورگردنش می ندازم، خودم چهارپایه رو از زیر پاش می کشم بیرون، به من می گن تیمور... این اسم رو اون قدر بگین تا بفهمین با کی طرفین. شماها که باید بیشتر از هر کسی تیمور رو بشناسین. همین را می گوید و راه بیرون را در پیش می گیرد و با حرص به هر چیز که سر راهش می رسد ضربه می زند و آنها را پخش زمین می کند.

همراه ننه ام سر پدرم را بالا می کشم و خون جاری شده از دماغ و ابرویش را با آستین هایم پاک می کنم. ننه ام هق هق می کند و ضجه می زند:

- می دونستم ول نمی کنه، اون داغ میعادم رو به دلم می ذاره، اون... قبل از اینکه بخواهد باقی حرف هایش را بزند، عمه طیبه غرغرکنان سمتش می آید و او را عقب می کشد و سمت خانه می برد.

هرکس از فامیل در حال پیچ پیچ با بغل دستی اش است، یکی به او حق می دهد و یکی به پدرم و یکی معلوم نیست با خودش و ما چند چند است!

عمو بهرام نزدیکمان می شود و کمکم می کند تا دست زیر شانه های پدرم

بیندازم و او را سمت خانه ببریم. جمشیدخان شوهر عمه طیبه ام نزدیکم می شود.

- بیا کنار... من می برم.

سفت پدرم را به آغوش می کشم و همین کار باعث می شود پدرم تاب نیاورد و اشک هایش راه گونه هایش را در پیش بگیرند و برای منی که پدر یعنی کوه، این گریه یعنی شکستن قدرت و اقتدار تکیه گاهم. مگر می توانم اشک پدرم را ببینم و حق نزیم! مگر می توانم اشک پدرم را ببینم و فحش ندهم! مگر می توانم اشک پدرم را ببینم و عاشقانه آن ها را با دستانم پاک نکنم! مگر می توانم اشک پدرم را ببینم و بر باعث و بانی اش لعنت نفرستم! مگر می توانم اشک پدرم را ببینم و از هم نپاشیده و کوه وجودم با خاک یکسان نشود! وقتی که او می گرید یعنی فاجعه، فاجعه ای که نزدیک است و قصد دارد قصر آرزوها و خوشبختی مان را از هم بپاشد و خانه مان کاشانه ی غم و اندوه شود.

با هر اشکش حق هم بیشتر می شود، با هر اشکش فشار دستانم به دور تنش سفت تر می شود، با هر اشکش به یادم می آورد که من در این بیست و نه سال یک بار هم او را در حال گریه ندیده ام، او قرار است چه بر سرمان بیاورد که وضعیت پدرم این و وضعیت ننه ام آن است! خدایا به فریادمان برس، من می عادم را از تو می خواهم، فقط از تو!

داخل خانه می شویم و روی اولین کاناپه پدرم را می نشانیم، نه قربان صدقه های عزیز در پدرم اثری دارد و نه دلداری های عمه ها و شوهرانشان و عمویم... پدرم با بلندترین صدای ممکن می گرید و بدتر از هر چیز اینکه دستش را روی چشمانش گذاشته و مردانه اشک می ریزد، این تصویر پدرم مرا ویران می کند و جگرم را می سوزاند.

پدرم مرد است، چه کسی گفته است مرد گریه نمی‌کند. باید مرد باشی و بتوانی در برابر این همه چشم زیر گریه بزنی و برای نجات پاره‌ی تنت از وجودت مایه بگذاری و خودت را سپر بلایش کنی و غرورت را لگدمال کنی. تاب نمی‌آورم، دیدن وضعیت پدرم مرا می‌کشد، از در پشتی بیرون می‌زنم. به محض باز کردن در، از دور چشمم به مکانی می‌افتد که اتفاق شوم کمتر از بیست و چهار ساعت پیش در آن رخ داده و ملکه‌ی عذاب من و خانواده‌ام شده است. چشم می‌دزدم و با حالی داغون سمت درختان باغ می‌دوم و با اولین خاری که به پایم می‌رود تازه متوجه می‌شوم پابره‌نه هستم. من و سواسی چه به روزم آمده که این شده وضعیتم که حتی اگر پایم به لجن هم کشیده شود نمی‌توانم برای ثانیه‌ای از فکر میعاد و حال پدر و ننه‌ام و مصیبتی که سرمان آوار شده دربیایم.

به تنه‌ی درخت بید تکیه می‌دهم و به آرامی سر می‌خورم و روی زمین می‌نشینم و با بلندترین صدای ممکن زیر گریه می‌زنم. حتی نمی‌کنم آن خار را از کف پایم در بیاورم، این سوزش کجا و سوزشی که جگرم را می‌چزاند کجا! من میعادم را می‌خواهم، میعادم را...

دو هفته از آن مصیبت می‌گذرد و خانه‌ی ما ماتمکده شده است، لب‌هایمان با خنده غریب و دل‌هایمان کاشانه‌ی غم و اندوه شده است. از حال ننه‌ام نگویم که نه غذایی می‌خورد و نه حرفی می‌زند، آن قدر در نبود میعاد اشک ریخته و ناله و شیون کرده است که اشک‌هایش ته کشیده‌اند، فقط یک جا می‌نشیند و نقطه‌ای را نگاه می‌کند، نه حرفی می‌زند و نه کاری می‌کند، بیماری‌اش وخیم و شدت گرفته است. خانه‌مان از سکوت‌های ممتدی که فریاد می‌کشند مملو شده

است.

بعد از دو هفته به مطب سر زده‌ام. از شانس خوبم تعداد مراجعینم بیشتر از همیشه است و این برای منی که برای خلاصی از خانه به اینجا پناه آورده‌ام یعنی موهبت و رحمت الهی ...

در به صدا درمی‌آید، درحالی‌که برگه‌های روی میز را مرتب می‌کنم، می‌گویم:

- بفرمایین.

در باز و شخص مراجعه‌کننده داخل می‌شود و پشت سرش در را می‌بندد، هنوز نگاهم به برگه‌هاست که صدای آشنایش را می‌شنوم.

- سلام خانم دکتر.

به آنی سرم را بالا می‌کشم و نگاه متعجبم را به او می‌دوزم، توجهم به کبودی گوشه‌ی چشمش معطوف می‌شود.

- خوب هستین؟

توجهی به سؤالش نمی‌کنم و از جایم بلند می‌شوم و سمتش می‌روم و سؤالش را با سؤال پاسخ می‌دهم:

- زدنتون؟

همیشه از مردانی که دست بزن دارند متنفر هستم، این قاب مرا یاد عمه صغرا و صورتی می‌اندازد که همیشه قسمتی از آن کبود یا آسیب دیده بود.

دست صنم روی همان قسمت از صورتش می‌نشیند و لبخندی به لب می‌نشانند.

- نه خانم دکتر، پام تو حموم سُر خورد، نخواستم شکمم زمین بخوره به جاش صورتم خورد.

نفس آسوده‌ای می‌کشم و روی صندلی مقابلش می‌نشینم و مقنعه‌ام را روی سرم صاف و صوف می‌کنم.

- خدا رو شکر اون چیزی که فکر می‌کردم نیست، آخه من از این کبودی‌های روی صورت خاطره‌ی خوبی ندارم.

به شکمش اشاره می‌کنم.

- چه کمکی از دستم برمی‌آد؟ بفرمایین می‌شنوم.

ذوق صدایش را به وضوح حس می‌کنم.

- می‌خوام دوران مراقبت از بارداریم رو پیش شما بگذرونم.

نگاه متعجبم را که می‌بیند، دستش روی شکمش می‌نشیند.

- خدا از سر تقصیراتم بگذره، اصلاً باورم نمی‌شه که می‌خواستم سقطش کنم، وقتی بهش فکر می‌کنم تنم مورمور می‌شه و مو به تنم سیخ می‌شه.

تبسمی می‌کنم.

- پس همسرتون باید حسابی خوشحال شده باشن.

رنگ نگاهش برمی‌گردد و شرمگین می‌پرسد:

- می‌تونم باهاتون راحت حرف بزنم؟!!

چشمانم را به معنی «بله» باز و بسته می‌کنم و او سر پایین می‌اندازد.

- اون مردی که اون روز شما دیدین همسرمن نیستن... یعنی چطور بگم، یعنی... ما هنوز با هم ازدواج نکردیم.

برای اینکه خجالت‌زده‌اش نکرده باشم، سعی می‌کنم در برابر اعتمادی که به من کرده است سکوت اختیار کنم و با این کارم او را وادار به تعریف ادامه‌ی ماچرا کنم. کمی که می‌گذرد خجالت‌زده می‌گوید:

- تو رو خدا دربارهی من جور دیگه فکر نکنید، من دختر بدی نیستم، حلال

و حروم سرم می‌شه، محرم و نامحرم سرم می‌شه، بچه‌ام از رابطه‌ی مشروع هستش، تو رو خدا جور دیگه درباره‌ی من فکر نکنید.

لحن کلامم را در معمولی‌ترین حالت ممکن تنظیم می‌کنم تا خاطرش را مکدر نکنم.

- صیغه‌ی اون آقا هستین؟

نگاهش را برای ثانیه‌ای به چشمانم می‌دوزد و بعد می‌گیرد.

- بله... صیغه‌اش بودم.

تبسمی به لب می‌نشانم.

- بودی؟! یعنی الان نیستی!؟

لبخندی به رویم می‌پاشد.

- نه الان نیستم، یعنی تا سه هفته پیش بودم، ولی مدتش که تموم شد

نخواستم دوباره بینمون صیغه جاری شه تا اینکه پای این بچه کشیده شد وسط.

ماجرا جالب می‌شود.

- پس به خاطر همین اون روز اون آقا عصبی شده بودند، درسته؟

نگاه لرزانش را به چشمانم می‌دوزد.

- بله درسته، چون نخواسته بودم که دوباره صیغه بینمون جاری شه از دستم

شاک‌ی بود و پنهون کردن بارداریمم بدتر عصبیش کرده بود. چند روز دیگه وقت

محضر داریم. البته برای ازدواج دائم.

لبخندی بر لب می‌نشانم:

- به سلامتی، تبریک می‌گم.

تبسمی می‌کند.

- ممنون. وقتی می‌بیند حرفی نمی‌زنم، می‌پرسد:

- می شه پیش شما تشکیل پرونده بدم؟ دوست دارم زیر نظر شما مراقبت های بارداریم رو بگذرونم.

درحالی که از جایم بلند می شوم و سمت میز کارم می روم، می گویم:
- معلومه که آره!

درحالی که سرم پر از سؤال های مختلف و گوناگون است کارهای تشکیل پرونده را انجام می دهم، کارم که به اتمام می رسد، وضعیت و شرایطش را بررسی و آن ها را در پرونده اش ثبت می کنم و داروهای مورد نظر را هم تجویز می کنم و فشار و وزنش را هم می گیرم.

صنم با ذوقی که در صدایش قابل لمس است، می پرسد:

- خانم دکتر الان بچه ام چه اندازه ای و تو چه شرایطی هستش؟ ببخشید که می پرسم ولی کنجکاوم بدونم.

با تبسم گرمی سعی می کنم در کمال آرامش پاسخش را بدهم و کنجکاویش را برطرف کنم.

- اندازه ی بچه تون الان حدود یک سانتی متر یا نصف یک اینچ هستش و اولین حرکت های خودش رو آغاز می کنه. می شه گفت اندازه ی یه بلوبری هستش، این دختر یا پسر کوچولوت حالا صورت مشخصی داره، دهن، سوراخ های بینی، گوش هاش و چشم هاش و سلول های مغزش در مدت زمان صد دقیقه شکل گیری می کنن. دهن و زبونش و جوونه های دندونش هم در این هفته درست می شه. این هفته دست ها و پاهاش هم شروع به رشد می کنن و هر کدوم به بخش های مجزا تبدیل می شن. دست به بازو و کف دست و قسمت شانه و پاهاش به زانو ها و خود پا تقسیم می شه. البته هنوز هم دست و پا بیشتر شبیه باله ی پهن هستن تا دست و پای واقعی به طوری که هنوز بین انگشت های

دست و پاش پرده وجود داره. الان بلوبری یا لوبیای کوچولوی تو دارای کلیه هستش که آماده‌ی کاره و درست همین زمان تولید اوره می‌کنه.

ذوق و اشتیاقی که از توضیحاتم به رگ و پی صنم تزریق می‌شود از چهره‌ی خندانش کاملاً هویداست، معلوم نیست با خودش چند چند است! نه به حال آن روز و نه به امروزش! دوست ندارم نقش فرد حالگیر را برایش داشته باشم وقتی که می‌بینم از حرف زدن درباره‌ی شرایط جنینش در این هفته، خوشحال می‌شود و راضی. به همین خاطر توضیحاتم را کمی کامل و جامع‌تر برایش شرح می‌دهم و کنار ذوقش با تبسمی کوتاه همراهی‌اش می‌کنم. کمی که می‌گذرد با خداحافظی صمیمانه‌ای از جایش بلند می‌شود و می‌رود.

نمی‌دانم چرا، ولی به او حس بدی ندارم. آخر من زیاد اهل دوست و دوست‌بازی نیستم. تنها دوست من میعاد است و میعاد است و باز هم میعاد است. من و میعاد جز هم هیچ دوستی نداریم. هر چه داریم با هم است. گاهی برای سینما و کافی شاپ رفتن و حتی دیدن مسابقه و رفتن به پیست رالی با هم قرار می‌گذاشتیم و برنامه رفتمان را می‌چیدیم. من تا آنجایی که به یاد دارم جز میعادم رفیق دیگری نداشته و ندارم.

از یادآوری خاطراتم با میعاد قلبم فشرده می‌شود، بغضی تلخ راه گلویم را می‌بندد و کامم را تلخ و حالم را متلاطم و دگرگون می‌کند، سعی می‌کنم به خودم مسلط باشم، لیوان آب روی میز را برمی‌دارم. مهم نیست که برای کی و چه زمانی است، مهم نیست که گرم است و حتی مهم نیست که حجمش کم است، مهم این است که من نیاز به مایعی دارم که آن را بنوشم و این بغض لعنتی را همراهش فرو بدهم و راه نفس کشیدنم را باز کنم.

اثری ندارد! این بغض سمج نه با این دو جرعه لیوان آب گرم پایین می‌رود و